

او را تحسین کردند .

نزدیکیهای نیمه شب هوای توفانی شد. برقی زد و شب را مثل روز روشن کرد، رعدی زد و برگهای درختها را به صدا در آورد. بچهها از ترس همدیگر را بغل کردند. صدای خشمگینی از میان درختها شنیده شد و باران گرفت. برق درختها را قطع می کرد و به زمین می انداخت. صدای رعد گوش خراش شده بود.

اما سرانجام جنگ و ستیز آسمان تمام شد و بچهها کمی چوب خشک پیدا کردند که از باران در امان مانده بود و بعد آتش روشن کردند و بوتهها و شاخههای درختها را هم که روی زمین افتاده بود، جمع کردند، در آتش ریختند و خودشان را گرم کردند.

فردای آن روز پس از صبحانه، بچهها تصمیم گرفتند که سرخ- پوست بشوند. به سه دسته تقسیم شدند و هر کدامشان به جای هزار نفر به جان هم افتادند.

چند روز از گم شدن بچهها می گذشت، ناقوس کلیسای دهکده به- صدا درآمد، خاله «پولی» و «سید» و «مری» و خانوادۀ «هارپر»، همه بالباس سیاه وارد محراب کلیسا شدند. کشیش پس از وعظ، چند ماجرای جالبی که از بچهها به خاطر داشت تعریف کرد. مردم همان طور که کشیش حوادث را تعریف می کرد، بیش از پیش غمگین می شدند، تا جایی که همراه دو خانوادۀ عزادار گریه را سردادند. مردم، غرق اندوه و گریه و زاری بودند که در کلیسا صدای آهسته ای کرد و باز شد، مردم که سرها را به عقب چرخانده بودند تا تازه وارد را ببینند، بادیدن منظرة بهت آوری چشمهایشان از شگفتی گرد شد و تقریباً همه بایک حرکت از جا بلند شدند و به سه بچه مرده که از وسط نیمکتها جلو می آمدند، خیره شدند، چند نفری هم از شدت حیرت و وحشت به صدای بلند دعا می خواندند. خاله پولی و مری و خانوادۀ هارپر آنها را در آغوش

گرفتند .

ناگهان کشیش، با صدای بلند گفت: «خدا را شکر کنید که همه نعمتها از اوست .. سرود بخوانید.»

همه با صدای بلند پیروزمندانه سرود «سپاس خدای را» خواندند. تام سایر در دل اعتراف کرد که آن لحظه بهترین لحظه عمرش است. در يك روز ابری و بارانی محاکمه «ماف پاتر» شروع شد. تام که تمام مدت دور و بر دادگاه پرسه می زد، از يك نفر شنید: «حتماً پاتر گناهکار است. شهادت جوهندی، برای دازدنش کافی است.»

آن شب تام تا دیروقت بیرون از خانه بود. او از پنجره توی اتاقش پرید و به رختخواب رفت و چند ساعت طول کشید تا خوابش برد.

صبح روز بعد در دادگاه، دادستان از چند شاهد بازپرسی کرد و بعد گفت: «همان طور که از شهود مورد اطمینان شنیدید، همین زندانی تیره بخت مرتکب قتل شده. دیگر عرضی ندارم.»

در این وقت و کیل مدافع «ماف پاتر» از جا بلند شد و گفت: «مایک شاهد داریم ... تاماس سایر.»

تام از جا بلند شد و به سوی صندلی شهود رفت. ابتدا او را سوگند دادند، سپس و کیل مدافع پرسید: «تاماس سایر، شب هیجدهم ژوئن، نزدیکیهای نیمه شب کجا بودی؟»

تام نگاهی به صورت جوهندیه کرد و زبانش بند آمد، اما به هر زحمتی بود آهسته گفت: «توی قبرستان» بعد ماجرا را تمام و کمال تعریف کرد و گفت: «همین که دکتر تخته تابوت را برداشت و زد به ماف پاتر، جوهندیه چاقو به دست پرید و...»

ناگهان جوهندیه به سرعت برق از شیشه پنجره بیرون پرید و فرار کرد.

تمام ده را و جب به و جب گشتند اما نتوانستند جوهندیه را پیدا کنند . تام تا چند شب جوهندیه را در خواب می دید .
روزها آهسته می گذشت ، با گذشت روزها وحشت تام کمتر می شد . یک روز تام هوس کرد که به جست و جوی گنج برود ، این موضوع را باهک فین سرخ دست در میان گذاشت .
هک گفت : «خوب ، کجا را بکنیم ؟»

تام گفت : «حالا نمی دانم ، چه طور است اول برویم زیر آن درخت خشکیده را که آن بالا است بکنیم ؟ اول باید بفهمیم سایه درخت نیمه شب کجا می افتد ، و همان جا را بکنیم .»

هک گفت : «خوب ، پس امشب می آیم کنار پنجره خانه تان و «میائو» می کنیم .» آن شب ، شب از نیمه می گذشت که بچه ها به کنار درخت خشکیده رفتند و به انتظار سایه درخت نشستند ، اما جز ناامیدی چیزی نصیبشان نشد . سرانجام تام که حوصله اش سررفته بود گفت : «هک ، فایده ای ندارد . بهتر است برویم یک جای دیگر را بکنیم .»

هک گفت : «بله ، همین کار را می کنیم .»
تام کمی فکر کرد و سپس گفت : «خانه جن زده . بله خودش است .»

هک گفت : «ولش کن من از خانه جن زده خوشم نمی آید ، ارواح این طرف و آن طرف وول می خورند و از بغل سرت نگاهت می کنند و دندانهایشان را به هم می زنند .»

«اما هک ، ارواح که روز جایی نمی روند ، ما روز آن جا را می کنیم .»

از دور اطراف خانه جن زده را تماشا کردند و سپس به سوی خانه هایشان برگشتند . فردای آن روز ، آنها به خانه جن زده رفتند . خانه سکوت اسرار آمیز و دلهره آوری داشت ، و گاه گاه با وزش تندباد ،

پنجره های شکسته و درهای نیمه باز آن به صدا در می آمدند و طوری بازو بسته می شدند که انگار کسی آنها را باز و بسته می کند . آهسته نزدیک در رفتند و داخل را دیدزدند و بعد در یک چشم به هم زدند داخل خانه شدند و از پله های آن بالا رفتند .

ناگهان تام گفت : «هیس شنیدی ؟ تکان نخور دارند می آیند طرف در .» بچه ها کف طبقه بالا دراز کشیدند و چشمشان را به سوراخهای سقف طبقه پایین گذاشتند : دو مرد وارد خانه شدند . یکی از آنها لباس اسپانیایی ها را پوشیده بود . دیگری گفت : «من خوشم نمی آید . خطرناک است .»

اسپانیایی غرغر کنان گفت : «خطرناک ؟ ترسو»

صدای اسپانیایی سبب شد که بچه ها نفس شدیدی بکشند و از ترس بلرزند ، چون صدا ، صدای جوهندیه بود . جو در اتاق پایین زانو زده بود و داشت با چاقوی شکاریش کف اتاق را می کند . چاقویش به چیزی خورد و او با خوشحالی گفت : «یک صندوق است کمک کن بیرونش بیاوریم ببینیم توی آن چی هست ؟»



صندوق را از زمین بیرون آوردند . پراز پول بود .
جو گفت: «خدایا، پول! می بریمش به غار من ... زیر صلیب.»
کمی بعد، آنها آهسته از خانه بیرون خزیدند و با صندوق به سوی
رودخانه رفتند .
تام و هک از جا بلند شدند . از بالای تپه دویدند تا خودشان را
به ده برسانند . هک گفت: «زیر صلیب؟ من که چیزی نفهمیدم فکر می-
کنی منظورش چه بود؟» تام گفت: «نمی دانم. خیلی پر معنی بود. باید
کشیک جوهندیه را بکشی و اگر او را دیدی، دنبالش کنی.»

چند روز بعد، بکی ناچر، بچه های ده را به یک گردش دسته-
جمعی دعوت کرد. به این ترتیب، جوهندیه و گنج در نظر تام موقتاً در
درجه دوم اهمیت واقع شدند. یک کشتی بخار قدیمی برای گردش و
مهمانی کرایه کرده بودند. جمعیت خوش و خرم با سبدهای غذا توی
خیابان صف کشیدند تا سوار کشتی شوند. همه و سروصدای زیاد
به پا شده بود، مادر بکی به اوسفارش می کرد که: «تو دیر برمی گردی
بهتر است که شب پیش یکی از دخترها که خانه اش نزدیک ایستگاه کشتی
هست بمانی.» و بکی در جواب گفت: «پیش سوزان هارپر می مانم.»
وقتی که کشتی راه افتاد تام به بکی گفت: «به جای این که
شب برویم خانه جوهارپر، از تپه می رویم بالامنزل بیوه دو گلاس می-
مانیم. او بستنی هم دارد.» و بکی هم قبول کرد. کشتی به آرامی سینه
آب را می شکافت و پیش می رفت، اما پس از یک فرسنگ ایستاد. بچه ها
از کشتی پیاده شدند. پس از خوردن غذایکی از بچه ها گفت: «کی حاضر
است برویم توی غار؟»

همه حاضر بودند. چندین دسته شمع حاضر کردند و آهسته
آهسته وارد دالان اصلی غار شدند. هر چند قدمی که جلو می رفتند،

دالان به چند دالان باریکتر تقسیم می شد. بچه ها دونفر دونفر داخل
یکی از این دالانها می شدند و پس از این که کمی پیش می رفتند، دوباره
از دالان اصلی سردر می آوردند. کم کم دسته دسته، خسته و شاد و
نفس زنان به دهانه غار برگشتند. سر تا پایشان را اشک شمع پوشانده
بود و لباسشان گلی شده بود، اما همه از تفریح آن روز خوشحال بودند
به طوری که وقتی شب شد، هیچکدامشان نمی خواستند به خانه هایشان
برگردند. در حالی که زنگ کشتی نیمساعتی بود که صدایشان
می کرد.

همان شب، هک درده، کشیک جوهندیه و رفیق او را می کشید.
آن دو مرد از کنارش رد شدند، به نظر می رسید که یکی از آنها زیر بغلش
چیزی داشت. شکی نبود آن چیز، همان صندوق پول بود. هک دنبال
آنها به راه افتاد. با پاهای برهنه، مثل گربه راه می رفت. آنها رفتند و
رفتند تا به زمینهای بیوه دو گلاس رسیدند. اسپانیایی گفت: «شوهر بیوه
دو گلاس مرا اذیت کرد. داد مرا شلاق زدند. تمام مردم شهر هم
تماشا می کردند. شلاقم زدند! من هم گوشهای بیوه دو گلاس را مثل
خوک چاک می دهم.»

هک این را که شنید، دو پا داشت و دوپاهم قرض کرد و به شتاب
خودش را به خانه آقای «جونز» رساند، و نفس زنان به او و پسرهایش
گفت: «باید فوری بروید خانه بیوه دو گلاس، جوهندیه آن جاست و می-
خواهد کار وحشتناکی بکند.»

سه دقیقه بعد جونز پیر، و پسرهایش بالای تپه بودند. سکوت
نگران کننده ای حکمفرما بود. بعد ناگهان صدای چند تیرویک فریاد
بلند شد.

هک از جا جست و از تپه پایین دوید. صبح روز بعد دوباره به

خانه «جونزها» رفت و گفت: «وقتی که صدای تیر بلند شد من خیلی ترسیدم و تا يك فرسخ آنورتر دویدم.» پیرمرد گفت: «آنها نمردند، پسر، تا آمدیم چشم به هم بزنیم، در رفتند.» هک گفت: «خواهش می‌کنم به کسی نگویید که من آنها را لو دادم. خواهش می‌کنم» پیرمرد گفت: «خیلی خوب هک، هر جور که میل توست. اما این کار خوب باید به اسم خودت باشد.»

صبح روز يك شنبه بود. در کلیساخانم ناچر پهلوی خانم هارپر نشست و از او پرسید: «مگر بکی من می‌خواهد تمام روز را بخوابد؟» خانم هارپر باشگفتی پرسید: «بکی شما؟ چطور مگر؟ او اصلاً دیشب خانه ما نبود» رنگ از روی خانم ناچر پرید و خودش را بیشتر توی نیمکت فرو برد. در همان وقت خاله پولی از آن جا می‌گذشت. خاله پولی گفت: «صبح به‌خیر، خانم هارپر. پسرم گم شده به گمانم تام من دیشب منزل شما مانده است.» خانم هارپر گفت: «تام پهلوی ما نبود.» همه بانگرانی از بچه‌ها سؤال کردند.

-- «وقتی که بر می‌گشتیم من آنها را توی کشتی ندیدم.»

-- «شاید هنوز توی غار باشند.»

-- «.....»

هنوز نیم ساعت از عمر این وحشت نگذشته بود که دوستان مرد به طرف غار به راه افتادند، سه روز غار را جست و جو کردند.

در غار، وقتی که بچه‌ها قایم موشک بازی می‌کردند، تام و بکی وارد دالان پرپیچ و خمی شدند و همان طور که حرف می‌زدند، تام به انتهای دالان که چند دیوار پیچ در پیچ داشت رسیدند. تام بین دیوارها يك پلکان طبیعی پیدا کرد و هوس کرد که کاشف آن جا بشود و به بکی

گفت: «بکی از این طرف بیا.»

آنها راه پرپیچ و خم را دنبال کردند، زیر سقف غار، چند دسته خفاش، خودشان را به يك دیگر چسبانده بودند، نور شمعها آنها را اذیت کرد، تام دست بکی را گرفت و او را باشتاب به نزدیکترین دالان برد و حق هم داشت، چون در همان لحظه یکی از خفاشها شمع بکی را با بالش خاموش کرد. بکی می‌دانست که تام يك شمع درسته و چند تکه شمع در جیبش دارد. اما تام باز هم ناگزیر بود صرفه جویی کند، کمی بعد از آن، تام يك دریاچه زیرزمینی پیدا کرد و تصمیم گرفت کمی خستگی در کند. بکی گفت: «تام، من نمی‌دانم چقدر راه آمده‌ایم. بهتر است برگردیم.» تام گفت: «گوش کن» و پس از کمی سکوت، فریاد بلندی کشید، صدا پس از چند بار انعکاس به صورت صدای خنده آهسته‌ای درآمد و از بین رفت. بکی گفت: «تام، دیگر این کار را نکن من می‌ترسم.» بکی گفت: «ما گم شده‌ایم دیگر نمی‌توانیم از این جهنم خلاص بشویم.»

تام گفت: «ناامید نشو، بکی بگذار امتحان کنیم.»

وقت می‌گذشت، آنها با ناامیدی این سو و آن سو می‌گشتند. کمی بعد يك چشمه پیدا کردند و ماندند تا خستگی در کنند. تام شمعش را به دیوار روبرو چسباند و گفت: «بکی، دلش را داری، اگر يك چیزی را به تو بگویم.»

-- «به نظرم داشته باشم.»

-- «خوب پس ما باید همین جا بمانیم چون این جا آب خوردن هست

و به جز این تیکه شمع کوچولو هم دیگر شمعی نداریم.»

بکی گریه را سرداد و گفت: «تام شاید دارند دنبلمان می-

گردند.»

«به نظرم شاید این طور باشد، خدا کند دنبلمان بگردند.»

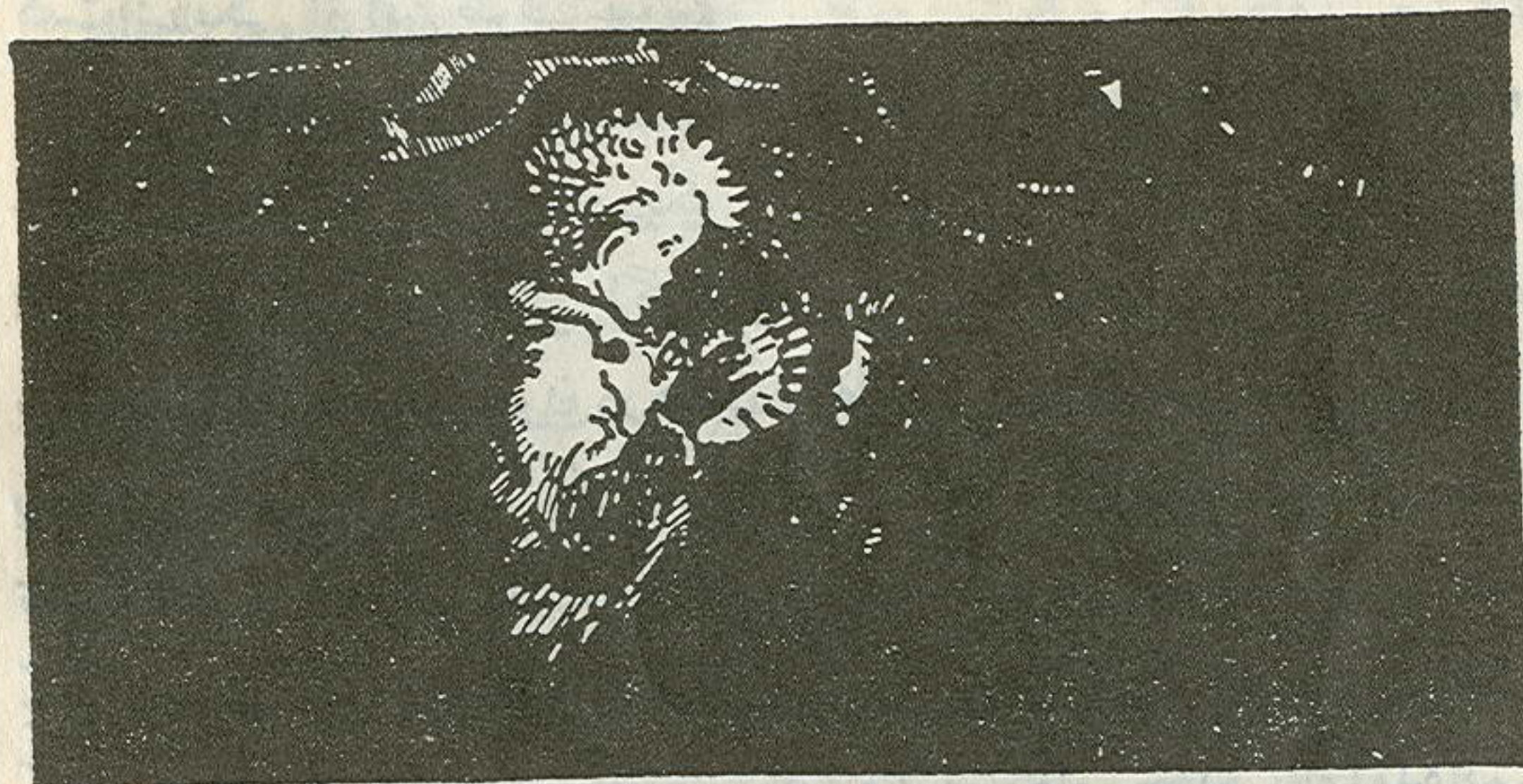
وغمزده بیدار شدند .

بکی گفت : «تام، من خیلی تشنه‌ام است.»

چند دالان فرعی همان نزدیکیها بود . تام تصمیم گرفت آنها را جست و جو کند ، گلولهٔ نخ بادبادکی را که در جیبش بود بیرون آورد ، يك سر آن را به دیوار غار بست و دست بکی را گرفت . همین طور که جلو می‌رفت ، گلولهٔ نخ را بازمی‌کرد ، دالان به يك پرتگاه منتهی می‌شد . تام گودی پرتگاه را امتحان کرد . در همین موقع يك دست که شمعی را نگه داشته بود ، از پشت يك صخره پیدا شد . تام از شادی فریاد کشید . يك لحظه بعد ، بدن صاحب دست هم پیدا شد جوهندیه بود . انعکاس ، صدای تام را عوض کرده بود . جوهندیه پاشنه‌هایش را ورکشید و دريك لحظه ناپدید شد .

بکی پرسید : «چرا جیغ کشیدی ، تام؟»

تام جواب داد : « به خاطر شانس‌ی که به ما روی آورد و گر نه الان به دست جوهندیه کشته شده بودیم .»



بچه‌ها چشمشان را به تیکه شمع آخری دوختند که داشت آهسته تمام می‌شد .

لحظه‌ای بعد ، شعلهٔ شمع کوچکتر و کوچکتر شد و به ناگاه تاریکی و سیاهی غلیظی همه جا را پوشاند ، بچه‌ها از وحشت لرزیدند ، اما صدای ضعیفی از دور به گوش خورد .

تام گفت : «دارند می‌آیند . بیا بکی دیگر تمام شد .» و کورمال-کورمال و با احتیاط بسیار جلو می‌رفتند ، پرتگاه خیلی ژرف بود ، آنها دقیقه به دقیقه به يك پرتگاه می‌رسیدند و ناگزیر می‌شدند ، بایستند . تام دستش را در یکی از این حفره‌ها گذاشت و تا توانست دستش را پایین برد ، اما دستش به جایی نرسید .

تام گفت : «اصلاً راه عبوری نیست ، باید همین‌جا آن قدر صبر کنیم تا بیایند .» و بعد با تمام نیرویش مدتی فریاد کشید . نگرانی و وحشت و بیچارگی بچه‌ها ، به حد غیر قابل تحملی رسیده بود . هیچ صدایی نمی‌آمد و زمان دلهره آور همین طور می‌گذشت ، بچه‌ها از سکوت سنگین و تاریك غار خیلی زود چشم‌هایشان خسته شد و پلك-هایشان به‌روی هم افتاد و به خواب سنگین رفتند ، اما پس از مدتی گرسنه

سه شنبه بعد از ظهر رسید . تام بکی را تنها گذاشت و تا آنجا که نخ بادبادکش می رسید ، غار را جست و جو کرد . می خواست برگردد که ناگهان از فاصله ای دور چشمش به روشنایی روز افتاد که از سوراخی به داخل غار می تابید . کورمال کورمال به سوی روشنایی رفت ، سرش را از سوراخ بیرون آورد و رودخانه می سی سی پی را دید که آرام در بسترش ، جاری بود .

تام از خوشحالی جیغی کشید و برگشت تا بکی را خبر کند . نیم ساعت بعد بکی و تام در کنار رودخانه پرخروش می سی سی پی ایستاده بودند ، چند مرد که سوار بر قایقی از آنجا می گذشتند ، آنها را سوار کردند .

دو هفته پس از این ماجرا ، تام برای دیدن بکی به خانه «تاچر» رفت ، یکی از دوستان قاضی که آنجا بود از تام پرسید : «خوب ، تام دلت می خواهد دوباره توی آن غار بروی .»

تام گفت : «گمان نکنم از این کار بدم بیاید .»

قاضی تاچر گفت : «دیگر کسی توی آن غار گم نمی شود ، من دادم در بزرگ غار را آهن کوبیدند و قفل هم به آن زدند .»

از شنیدن این حرف ، رنگ تام مثل گچ سفید شد . قاضی پرسید : «چه شد ، پسر ؟ چرا رنگت یک مرتبه پرید ؟»

تام گفت : «آه ، آقای قاضی ، جوهندیه توی غار است .»

چند دقیقه نگذشته بود که ده دوازده قایق پر از مردان مسلح به سوی غار به راه افتاد . وقتی که در غار را باز کردند با منظره غم انگیزی روبرو شدند . جوهندیه کف غار دراز به دراز افتاده بود . بیچاره از گرسنگی مرده بود .

فردای روز دفن جوهندیه ، تام و هک راجع به موضوع مهمی

صحبت کردند . تام گفت : «هک ، پولها توی غار است می آیی با من کمک کنی آنها را بیاوریم بیرون ؟»

هک با چشمهایی گرد شده از خوشحالی جواب داد : «معلوم است که می آیم اگر جایی باشد که بتوانیم راهمان را پیدا کنیم و گم نشویم می آیم .»

«یک خورده نان و گوشت می خواهیم ، با یکی دو تا کیسه کوچولو و دو سه تا کلاف نخ بادبادک و یک عالمه شمع .»

هنوز از ظهر چیزی نگذشته بود که آنها سوار قایق شدند و به سوی غار به راه افتادند . یک فرسنگ که از دهانه غار پایین تر رفتند ، تام گفت : «آن جای سفید و آن بالا که سرازیری هست می بینی ؟ آنجا را من نشانه گذاشتم .»

پایه شدند . تام به میان بوته های انبوه رفت و گفت : «اینها از همه سوراخهای این اطراف پوشیده تر است . تو فقط ساکت باش ، همیشه دلم می خواست یک دزد باشم ، اما می دانستم که باید یک همچی جایی داشته باشم ، حالا پیدا کردیم . البته باید یک دسته راه بندازیم . دسته تام سایر خیلی عالی می شود ، این طور نیست هک ؟»

«عالی است ، تام به نظر من که از دزد دریایی بودن بهتر است .»
دوتایی توی سوراخ رفتند و به پرتگاه رسیدند . صخره شیب داری بود که ۹ متر بلندی داشت . تام گفت : «هک ، حالا یک چیزی نشانت می دهم .»

شمعش را بالا گرفت : «حالا تا می توانی دورت را نگاه کن . می بینی ، آنجا است . روی آن صخره بزرگ آن طرف ، با دوده شمع درستش کرده اند .»

«تام من یک صلیب می بینم .»

هک لحظه ای به صلیب نگاه کرد ، بعد گفت : «تام ، بیا از اینجا

برویم حتماً روح جوهندیه این طرفها می پلکد و مراقب کارهای ما است.»

«روح جوهندیه که نمی تواند بیاید پهلوی صلیب.»

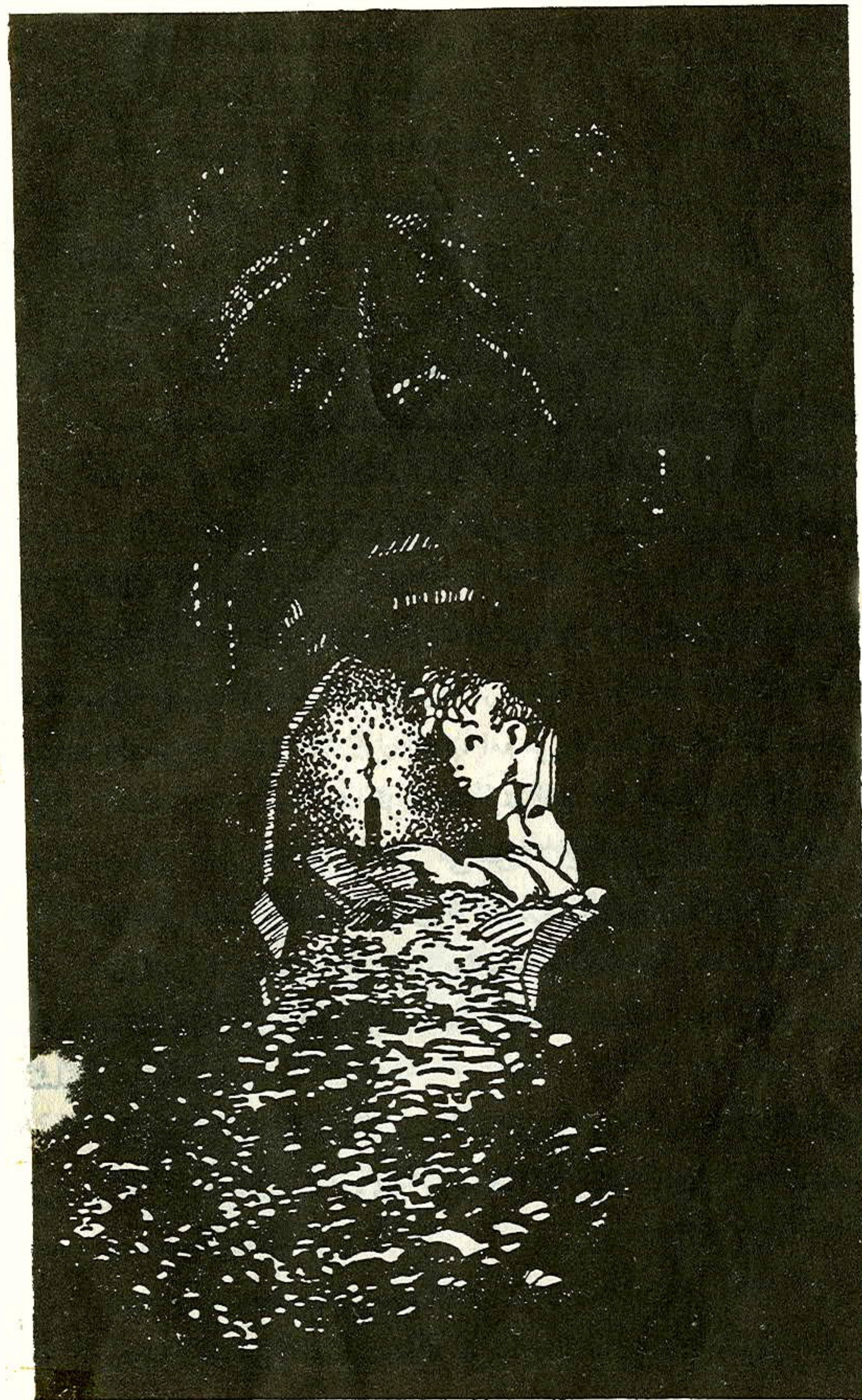
تام جلو رفت ، روی تپه گلی پله های قلبی درست می کرد و پایین می رفت ، آنها همه جا را گشتند و آن وقت ناامید شدند ، کمی بعد تام گفت : «هک ، این جا را می بینی یک طرف سنگ ، روی گلها یک جایی هست و چربی شمع ریخته است. اما طرف دیگر سنگ چیزی نیست ، حتماً پول زیر سنگ است ، الان گلها را می کنم .» تام هنوز خیلی زمین را نکنده بود که به چند تخته سنگ رسید : «هی ، هک صدایش را شنیدی؟» تخته سنگها را برداشتند ، زیر صخره یک گودال طبیعی پیدا کردند . تام توی گودال رفت و راه پرپیچ و خم زیر آن را گرفت و پیش رفت ، هک هم دنبالش می رفت . کمی پیچیدند ، بعد ناگهان تام فریاد زد : «خدایا ، هک ، این را ببین» صندوق گنج بود که یک بشکه باروت و دو تفنگ و چند کیسه چرمی و چند چیز دیگر هم پهلویش بود . هک گفت : «بالاخره گیرش آوردیم خدایا دیگر پولدار شدیم.» و بعد با شتاب ، همه پولها را توی کیسه هایی که همراه آورده بودند گذاشتند . تام گفت : «بیا برویم ، هک ، مدتی است که این جا هستیم ، وقتی سوار قایق شدیم غذا می خوریم.»

سوار قایق شدند و کمی پس از تاریکی هوا به ساحل رسیدند . کیسه ها را توی یک گاری دستی گذاشتند و به راه افتادند ، وقتی که بچه ها به خانه «جونز» رسیدند ، ایستادند تا خستگی در کنند ؛ «جونز» پسر از خانه بیرون آمد و گفت : «سلام ، کی هستید؟»

هک گفت : «هک فین و تام سایر.»

«بچه ها با من بیاید ، همه را دلواپس و نگران آوردید ، گاری را من می آورم ، توی آن آجر گذاشتید یا فلز پوسیده؟»

تام لبخندی زد و گفت : «فلز پوسیده.»



«در زیر صخره یک گودال طبیعی پیدا کردند...»

بچه‌ها می‌خواستند بدانند آن همه شتاب برای چی بود .
جونز گفت : «فکرش را نکنید، وقتی که به خانه بیوه دو گلاس
رسیدیم می‌فهمید.»

وقتی که به خانه دو گلاس رسیدند ، جونز گاری را دم در نگه
داشت . بچه‌ها را توی اتاق پذیرایی بردند. هر که درده سرش به تنش
می‌ارزید ، آن‌جا بود . جونز گفت : «دم درخانه تام و هک را دیدم ، و
این بود که با شتاب هر دوی آنها را آوردم.»

بیوه دو گلاس جلو آمد و گفت : «خوب کردید . بچه‌ها، بامن
بیایید.» بیوه دو گلاس آنها را به اتاق خواب برد و گفت : «حالا
لباسهایتان را عوض کنید . دو دست لباس تازه این‌جا گذاشته‌ام. وقتی
که سرو وضعتان درست شد بیایید پایین.»

چند دقیقه بعد مهمانان بیوه سر میز نشسته بودند . بچه‌ها دور
دومیز کوچک نشسته بودند . جونز شروع به صحبت کرد و گفت که
اگر هک نبود ، بیوه دو گلاس جانش را از دست داده بود . بعد بیوه
گفت : «هک لبری از حالا به بعد تو توی خانه من می‌مانی و وقتی که
یک کمی پول و پله جمع کردم ، تو را وارد کار تجارت می‌کنم.»

تام گفت : «خانوم ، هک پول دارد خیلی هم دارد.»
سپس از خانه بیرون رفت و کیسه‌ها را کشان کشان توی اتاق آورد
وسکه‌های زرد را روی میز ریخت و گفت : «بفرمایید ، به شما نگفتم؟
نصفش مال هک است و نصفش مال من.»

پس از این که تام ماجرا را تعریف کرد ، قاضی ناچر پولها را
شمرد و گفت : «بچه‌ها پولدار هستند پولها یک کمی بیشتر از دوازده
هزار دلار است.»

خبر ثروت باد آورده تام و هک در ده کوچک «سنت پترزبورگ»
خیلی سروصدا کرد . تام و هک هر جا می‌رفتند ، همه تعریفشان را می-

کردند و با ستایشی محبت آمیز به آنها چشم می‌دوختند .
اما رنجهای هک بیشتر از آن بود که او بتواند تحملش کند .
چون می‌بایستی غذایش را با کارد و چنگال بخورد و درس بخواند .
هک سه هفته این رنجها را تحمل کرد و بعد یک روز ناپدید شد .
مردم همه جا را دنبالش زیر و رو کردند ، رودخانه را لاروبی کردند،
اما نتوانستند هک فین را پیدا کنند.

تا آن که یک روز تام توی چند بشکه خالی که پشت سلاخ‌خانه
افتاده بود ، هک را پیدا کرد .

«هک بیوه دو گلاس خیلی دلواپس تو است.»

«تام حرفش را هم نزن. بیوه بامن رفتار خوب و مهربانی دارد،
اما این طوری به من نمی‌سازد. مجبورم می‌کند خودم را بشورم، روزی
صد دفعه سرم را شانه می‌کند ، باید آن لباسها را تنم کنم که خفه‌ام می-
کند . نباید مگس بگیرم ، اجازه ندارم توتون بجوم - از بسکه همه
چیز مرتب است آدم نمی‌تواند تاب بیاورد . اصلاً ولش کن می‌بینی
تام چقدر بدشانسیم همین که تفنگ و غار را پیدا کردیم و آماده دزدی شدیم،
این کثافت آمد و همه چیز را به هم زد.»

تام گفت : « ببین ، هک ، پولداری جلو دزد شدن مرا نگرفته
است.»

«نه بابا ، راست می‌گویی ، شوخی نمی‌کنی؟»

«اگه من این‌جا با تو حرف می‌زنم ، بدان که شوخی نمی‌کنم.
اما هک اگه تو آدم محترمی نشوی ، ما نمی‌توانیم تو را وارد دسته
خودمان کنیم.»

هک ناراحت شد و گفت : «مرا بیرون نمی‌کنید؟ نه؟ تام.»

تام گفت «هک دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم . حالا که نمی-
خواهم بکنم - اما آن وقت مردم چی می‌گویند؟ (پیف دسته تام سایر